

از صبح بود و بزستان باز آمده ؛ فقط قهوه خانه را باز یافت . از آنجا هم قلعه ندیده ، دستش از همه جا برید . عاقبت بخوابش آمد . صبح خیاط می گفت ، مؤذن مسجد بازار ما هم . بد آنجا دوید ، خیاط را دید دست در بناگوش ، چشم بسته ، بارهانی چون نثار آفتاب ؛ برای فراموشی از حال شب بانگ نماز صبح میداد ، نفس زنان بیابای مزاره رفت ، چون چشم خیاط بتصوری افتاد ، از ترس استطاق در باره سر ، اذانت در گلویش گره شد ؛ و کم مانده بود سکه کند ، بر آنکه فرصت حرف زدن بمنصوری دهد . بگریانش آویخت . که ، « مردکه ؛ با شرفی مثل من این چه بازی بود ؛ مگر خانه من قبرستان است ؛ یا کله بز خانه ؟ »

منصوری :- رفیق ؛ داد و بیداد مکن ، مگر نمی بینی که عجب اشتباهی در کار است ؟

خیاط :- « اشتباه کجا ؛ عمداً سهو کردی که بیچاره را بیلا بندازی . مرا ریشخند میکنی ، که ایاس خواهم ساخت ، تو نمونه مبادوری - دیگری میدرد - و آن دینار سری بچی تو بگذارد - سبحان الله ؛ در میان گروهی گیر کرده بودم ؛ آنجا کجا بود ؛ آینه حرام زادگان باسوراخ شیطانت ؛ »

منصوری :- تعریف تو را گرفتم ؛ « مردکه خفه شو . پس است ، بر پیش مرو ، میدانی با که حرف میزنی ؛ »

خیاط :- نیدانم ، و نمیخواهم هم بدانم . « آتدر میدانم ، که هر کس سری را بخاییم این بدهد . ما احد است . »

منصوری . (دیوانه وار) :- « مرد که ایاه خدا واسگ ، بخوانی ؛ خدا دهانت را بشکند ؛ پادشاه عالم پناه اسلام را واحد خطاب میکنی ؛ چه گه میخوری ؛ زود باش ، خفه شو ، بگو سر کجاست ؛ و گرنه سر تو را بجایم او میبرم . »

از این سخنان زبان خیاط بسته شد. پندای منصوری افتاد. که
 « زنهار ، زنهار ، خطا کردم ، غلط کردم ، هر چه میگوئی خوردم ؛
 خرم . دیوانه ام ، از نصیرم در گذر ایام بخت ، قدمت بالای چشم . »
 منصوری :- « خانه آباد است ، زود باش ، من کار دارم . بگو
 به پشم سر آغای ینگچریان کجاست . »

چون خیاط دانست که سر از کیست ، و میدانست که او وزنش
 بر سر آن سرچه آورده اند ، قوت زانوش برید ، و سراپا غرق عرق
 شد . گفت :- « نمیدانم کجاست ! خداوند ! عجب طالع بد و بخت
 میثومی داشته ام . »

منصوری :- « کجاست ؟ آخر ، کجاست ؟ زود باش ، بگو . »

خیاط (با اضطراب) :- « نمیدانم ، خبر ندارم . »

منصوری :- « سوزاندی ؟ »

خیاط :- « نه . »

منصوری :- « انداختی ؟ »

خیاط :- « نه . »

منصوری :- « پس چه کردی ؟ تو را به پیغمبر بگو ! خوردی ؟ »

خیاط :- « نه . »

منصوری :- « در خانه نوست ؟ »

خیاط :- « نه . »

منصوری :- « در جایی پنهان کردی ؟ »

خیاط :- « نه . »

منصوری :- « پنهان ، ریش خیاط را گرفته . دیوانه وار فریاد برآورد :

مردک ! پیر مرده شوی برده ! « آخر بگو به پشم چه کردی ؟ »

خیاط :- « نیم مرده با آواز میم در گلو گره شده : « در شور

ریان شد . »

منصوری :- چه ریات ؟ مگر میخواستی بخوری ؟
 خیاط :- میخواستم بخورم ، اما بریان شد ، حالا در شور است !
 دیگر چه میخواهی ؟ پس تفصیل تدبیر زنتش را باز گفت .
 منصوری :- بیا خانه نانوا را بمن نشان ده ، و اگر نه ما را آتش
 میزنند ، سبحان الله ! بقال که میرسد ، که سر آقای ینگجریات
 را در شور بریان سازند ؟ پس بدکان حسن نانوا رفتند ، و او بی نحاشی
 تفصیل برداشت سر را بدکان علی کور بازگفت . خوشا بحال آنکه
 از الزام و تهمتی که بر او وارد میآید بجهد .
 منصوری ، و خیاط ، و نانوا ، بدکان علی کور رفتند ، که سرمشتری کور ؟
 علی کور اول قدوی تردد کرد . اما در آخر اقرار نمود که او را بجای
 سر شیطان فرض کرده ، به دکان (یا تقوی) کبابی بردم ، که البته
 تا کنون از این قبیل سرها برای من است خبیلی کباب کرده است
 عاقبت همه ، یا علی ! یا خدا ! یا پیغمبر ! گویان به نزد کبابی شناختند ،
 چون جنم (یا تقوی) بدان دسته مسلمانان افتاد ، دانست که مشتری
 کباب نه ، بلکه مأمور کباب کردن جگر او هستند ، چون بای چگونگی
 سر بیانات آمد ، بانکار برخاست ، که ندیده ام و هیچ اطلاعی ندارم .
 دلاک جایکه سر را انداخته بود نمود ، و بر آفت قسم یاد کرد ،
 کبابی انکار کرد و به انجیل قسم خورد ، تا آنگاه که آوازه معجزه
 یهودی دو سر بلند و غوغای ینگجریات برپا شد . منصوری هنوز دو
 نجس و نفحس که بیکبار از شورش و آشوب خبردار گردید .
 پس ، « خیاط و نانوا و دلاک و کبابی را در عقب انداخته بجانب نش
 یهودی دویدند ، و باحیرت تمام سر را شناختند ، اما کبابی چون
 مرحله را فهمید ، و آنچه بر سرش بایستی بیاید از پیش دانسته بود ، یا عقب
 کشیده تقود حاضر دکانت خود را برداشته ، از شهر بگریخت .
 منصوری خدال میکرد ، کبابی نیز همراه اوست ، روسیبه واپس کرد :

که همه باید بحضور پادشاه روم . . . یونانی را ندید ، پرسید کیابی کو ؟
دلاک گفت : — پیشك بگریخت ، دست اگر چه کورم ، اما چشم
شانی یونانی دارم . . .

منصوری خواست سر را بردارد ، چون هوادارانش او را دید ، و
مقصود شانس را فهمید ، و گفتارشانرا بشنید ، مصاحبت در برداشتن
آن ندانست ، با سه تن شاهد نزد سلطنت باز گشت .

چون سلطان دانست که سر را در کجا یافته اند ، و با چه یابد آنها
رفته ، و چگونه شورش برپا شده است ، منقلب گردید .

خواننده نیکو میداند ، که نویسنده صورت حالت را چنانچه باید و
شاید نتواند مجسم نمود ، سلطنت دید که بیان واقع حال مخالف
شانس ، و مایه ریشخند است ، و از طرف دیگر باید جلو این قته
گرفته شود ، و گرنه منجر بیاز گونی تخت و وارونی بخت خواهد شد .
منجیر و متفکر و لاجول گویان وزیر و شیخ الاسلام را بخراسان
ترسان فرستاد ، و هراسان هراسان ، با حالیکه جای رشک نیست
بک رسیدند . پادشاه شرح شورش شهر را بایشان بیان کرد .

بعد از استخاره و استشاره قرار بر این دادند ، که خیاط و فانوا
و دلاک و کیابی را بجا که کشند ، چنانچه گویا آنها را دو قل آغا
مدخاق بوده است ، و ایشان را متهم سازند ، که سر را بخت و
تراشیده و کباب کرده اند ، و باید خونبهای او را بدهند ، و هم
قرار دادند ، که چون عانت غلی شورش کیابی است ، و با سر آغا آن
طور بی ادبی کرده ، (وانگهی ترسا و یونانی) سرش را باید برید ،
و بهانجا که سر آغا را نهاده بود گذاشت . . . تمهیدی نیز نمودند که برای
تسکین هیجان و غیظت بنگجریان ، باید آغای از نو ، ایشان خود ،
انتخاب کنند ، و نفس آغای مقتول را بعزت و احترام دانوش سازند .
همه اینها شد ، مگر قتل یونانی ، که دست کسی بدو نرسید ، و شهر

آسود. اما همت سلطان این را نیز باید افزود، که نه تنها تالیف زحمت خباط و نانوا و دلاک نمود، بلکه انعامی بفرخورد حال هر يك ایشان بداد، تا کفاره زحمت آنان شود.

من این قصه را خیلی کوتاه گرفتم، بخصوص جایزها که منسوری حالت سر را به سلطان بیاب کرد. اگر مثل درویش شاخ و برگ می نادم، خیلی دراز می شد، و بیج آفت بود که کتاب حاجی بابا هفتاد مرتب کاغذ شود. (چنانچه قصه خوانان و قصه شنوان دقت دارند که قصه باید دراز باشد، ما نیز ملاحظه داریم که درون ملال نشود). بلکه هرچه بیشتر پیشتر رود، شنونده را مشتاق تر سازد. و آنکه درویش قسم میخورد که «با سر مایه همین حکایت سه روز متوالی میتوانم جیب مردم را خالی کنم، و باز چیزی از این قصه باقی مانده باشد».

﴿ گفتار چهل و ششم ﴾

(در قدس فروشی حاجی بابا و آشنایش با محمد)

عاقبت ، میرزا ابوالقاسم قمی ، خود آوازه قدس و زهدم بشنید . روزی در وقت رفتن زیارت حرم ، کسی بمقب موت فرستاد . این فقره را خوفناک دیدم و ترسیدم ، که علم و فضل ، که (عبارت از مبادی شریعت بود و بس) . در مقام امتحان آمده بجهت ام را بروی کار اندازد . بنابر این مسائل ، لازمه را روان و زبر جابج کردم . و آنها عبادت بود ازینها :-

اول : هر کس به گرد نبوت محمد ، و امامت علی نگردد ، کافر و واجب القتل است .

دوم : بجز امت محمد (آنها شیعه علی) همه مردم بدوزخ میروند .
سیم : لعنت بر شر و زبرد از جمله واجبات ، و کسانی که پیر و آفرینند از اهل جهنمند .

چهارم : همه نصاری و یهود و سایر مال از اهل کتاب و غیره نجسند .
پنجم : شراب خوردن ، و گوشت خوک خوردن ، حرام است .
ششم : کافر ، خوک ، سگ ، نجس العین اند .
هفتم : نماز ، روزه ، زکوة ، خمس ، حج ، بر همه کس واجب است .
هشتم : وضو از واجبات نماز است ، اما باید آب را از مرفق روی بر انگشتان ریخت ، و مرفق را باید نشست ، که غایت داخل در منبئی است . هر که بعکس این کند نمازش باطل است .
در این خیال بودم که باین فضیلتها باره چیزهایی دیگر نیز بیفرایم .

که درویش از در درآمد ، بی پروا اظهار نادانی خود بوی نمودم .
 درویش :- « در این همه مدت عمر خود تقصیری که در دنیا هیچ
 کار بی گستانی نمیشود ؟ و حکایتهای من و درویش صفر را فراموش
 کردی ؟ »

حاجی :- « چگونه حکایات شما را فراموش میکنم : و حال آنکه
 در سایه آن حکایات چوبی خورده ام که لذتش تا قیامت از دماغم
 بیرون نمیرود . البته شما هم میدانید چوب و فلک حافظه را زیاده
 میکند . ولی در اینجا بقول خودت ، اگر فتم بروز کند بجای چوب
 و فلک خوف سنگساری دارد : بهر حال این معنی برای تو علی السویه
 است ، نه برای من . درویش جان ! حالا بگو به من چه باید کرد ؟ »

درویش :- « اگر آفتاب نرویزد ، سکه بختدرا گوله زنی نتوانی
 بکاربری ، حاجی و اسنهایی نیستی . سحرکوت ، حیرت ، آه سرد ، زمین
 نگاه کردن ، داغ پيشانی ، زدن شارب ، خود را احق نمودن ،
 از دست مده ، دیگر کار مدار ، من هم پیش از اینها نمیدانم و نمیتوانم .
 حاجی :- « در این بابها خدا کریم است ، اما بی شام خوابیدن
 بهتر ، که بمهانی رفتن و نا مربوط گفتن و خوردن است . »

پس با چهری عبوس ، و چشمی زمین دوخته ، بیدار بختد
 رفتم . در عالم مصیبت خود در شهر قم ، همانا حکمی صورت تقدس مرا
 نداشت . در وقتیکه آهسته آهسته براسی ملاقات بختد میرقم ، حکایت
 شیخ سعدی در باب فضیلت درویشان بخوانم آمد ، (و سخت
 بحال خود مناسب میدیدم) . که « یکی از بزرگان پارسی را پرسید
 چگونه در حق فلان عابد که دیگران در حقش سخنها بطنه گفته اند ،
 جواب داد ، « در ظاهرش عیب نمی بینم ، و از باطنش غیب نمیدانم . »

هر سکر جامه بار ما بینی
 پارسادان و نیکمرد انکار

ور نهانی که در نهادش چیست
 محنت را درون خانه چه کار
 وهم از شیخ بزرگوار فقرات دیگر بخاطر آمد، که اگر فرصت
 بخیر بمناسبت مقام بر ایمن مجتهد بخوانم. از آنجمله :- (افعل بی ما
 انت اعله ، ولا قعل بی ما انا اعله .

گر کشتی در جرم بختی روی و سر بر آستانم
 بنده را فرمائید نباشد هر چه فرمائی بر آنم
 آقا نماز ظهر و آقام کرده . سر بدوش راست و چپ خفاف
 سلام مبعاد ، که رسیدم . مقتدیانت و مرده ، پشت سر چون (خشب
 مسند) دیده بر آقا دوخته بودند . چوشت از او را و اذکار برداخت .
 یکی از ملایان پیش رفته مرا معرفی کرد . آقا اشارت به نشستم
 فرمود . دامن بجایش بوسیده به نشتم .

فرمود :- حاجی ! خوش آمدی ، مشرف ، مزین ، مانهرفق تو را
 خوبی شنیدیم : بالاتر بفرمائید .

با توقف و اعتذار بسیار ، از صف فعال ، با هزار اصرار ، زانو زانو ،
 مرا بجای نزدیک خود کشانید . دستها را در آستین عبا ، و پاها را
 در آستان منهد نهادم .

مجتهد :- شنیدم شما مردی مؤمن و متعبدید ؟ قول و فعلانان
 یکی است ؟ پشت و رو ندارید ، بینی مانند ریاکاران در ظاهر مؤمن
 و در باطن منافق بستید .

حاجی :- سایه سرکار آقا از سر تا کم نشود ، اکثرین خاکسپای
 آقا و سنگ آستان سرکار شریعت مدارم .

مجتهد :- (خودی جمع کرد) که حاجی ! راست است ، توفیق
 الهی چرانی فرا راه تو داشته است که مجاور قم شده ؛ ط ، مدنیست
 ترک دنیا گفته ایم ، سؤال من برای این است که به پیغم نسبت بحال

تو از دست من خدقی برمیآید یا نه ؟ (تما و نوا . و تما بوا) حدیث شریف نبوی است . (من یبصر بیدی من لا یبصر ، و من یبصر من لا یبصر)

از این سخنان جرأتی پیدا کردم ، و حکایت شیخ سعدی را بکار زدم ، و سرگذشت خود را با تمذیل بلکه با تبدیل بتسی بیانس نمودم . که حضار بنظر شهیدم نگرستند .

بجهت :- « از این قرار روزی که بیارسیه خدا اصلاح کارت شود . نزدیک است ، شاه به زیارت معصومه قم می آید . چون بمن یکنوع ارادت خاص دارد ، بین داشته باش که دو استخلاص تو بهیچ وجه کوتاهی نخواهم کرد . »

حاجی :- بندۀ خاکساری مانند این بی مقدار ، در ازای این همه الثفات سرکار شریعتمدار چه میتواند کرد ، و گفت :- « هر احدائی که در حق حضرت بفرماید ، محض عنایت و الثفات است ، و گرنه من کجا ، و لطف سرکار کجا ؟ »

بجهت :- (بیاداش تملقات من) - « معلوم است تو از مائی ، بحکم (المؤمنون اخوة) مؤمنین با یکدیگر و بعضی ملاقات می شناسند . چنانچه میگویند : طائفة از فرنگات هستند بنام اهل فراموش خانه که یکدیگر را در میان هزار نفر بعضی يك نظر تشخیص میدهند . همه حضار « لا اله الا الله کزان و لاجول گویان استحسان کردند . »

بجهت :- حاجی « قلندری با تو است که درویشش میگویند .

شنیده ام گفته است باهم آشنا و همراه بوده اید . راست است ؟ »

حاجی :- « چه عرض حکیم (متردانه) بلی ، فقیر و مردی بی نواست ، در بهلوی خود جلی دادمام ، خدقی جزوی در حق من کرده است ، بآن ملاحظه رعایتش میکنم . »

بجهت :- دست به پرشال کرد ، مریدان (دانستند که در

ایجا سر افاده دارد) همه گوش شدند :- « اینان که همه نام خود درویش میگذارند . خواه نور علی شاهی ، خواه نعمت آبی ، خواه ذبی ، خواه نقشبندی ، خواه سلسله داعونه اویسی ، همه کافرند و مرند ، و واجب القتل . هر که بدینها معتقد باشد ، کشتنی ، و سوختنی و گردن زدن است . یاره از اینان میگویند . که روزه رمضان صرفه نان ، و نماز کار بیوه زمان ، و حج تماشای جهان ، و دل بدست آوردن کار نیکان . »

باره دیگر میگویند :-

طاعت آت نیست که بر خاک نوی پشانی

صدق پیش آر که اخلاص به پشانی نیست

یکی دیگر میگوید :-

گر کسی زین سجدها رهبر شدی

دنک هر روز از پشمپر شدی

دیگری میگوید :-

فق مرف و زهد تو فالك را چه تفاوت

آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

بس حسن و قبح اعمال و افعال باعتبار ماست : در حقیقت حسن و قبحی نیست . خلاصه (عباراتهم شقی و معانها واحد) . حقیقت اینست که قرآن ، و احادیث ، و اخبار و سنن اعتقاد ندارند . میگویند : « قرآن رطب و یا بس است ، و اخبار و احادیث مجمول و ساخته . مارا بسن و آداب گذشتگان پیروی بجه کار آید ، « قومی (یا هو ، یا موم هو ، یا من لیس الا هو) گویان ، اینقدر سر می جنبانند که دهانشان مانند دهان شتر کف میکند ، و اسم این را ذمکر مینامند . قومی دیگر میگویند :- که ما « اهل حقیقیم و برتر از همه مردم . پیروان ما اهل طرفتاند ، و باقی مردم اهل شریعت . حقیقت ، حقیقت محمدی ،

طریقت افعال او ، و شریعت اقوال اوست ، ما را با حقیقت محمدی کار است ، و بافعال و اقوال او کاری نیست . ما اهل باطنم و بس . پیروی افعال و اقوال ، کار اهل ظاهر و قدریانت است . حرکات و سکانات این قوم بیشتر بحرکات و سکانات رنود ، و قلاش ، و بوالفضول ، و اوباش میباید ، نه بحرکات و سکانات مردمان محقول . راهی هم دارند ، که میگویند : — ما باذات واجب الوجود متحدیم ، یعنی وحدت وجودیم . شطحیاتی چند از قبیل (ایسی بی بی بی سوی الله ، و اما الحق) بقالب زده اند . خرقه و ژنده میبوشند و نصیهای الهی را خوار می شمارند ، که پشت پا بدنیا زده ایم . از جذبه و شوق و سماع و خاسه و مراقبه و خلوت و وصول بالله و فناء بی بی بی الله ، و از این قبیل سرخرافات و ترهات سخن میرانند ، و معانی اینها را نه طرود میبندند و نه از دیگری می پرسند . یاک ، یااید ، حرام ، حلال ، مباح ، مکروه ، نمی دانند . اللهم الله ! اللهم الله ! هر چه بدعشانت می آید میخورند ، و هر چه بزبانانت میگردد میگویند . یهود ، و نصاری ، و گبر ، و ترسا ، در نزد شانت یکسان است . کیش و آئین و مذهب و دین نمی شناسند . خذلهم الله ! خذلهم الله ! .

یکی از رؤسایه ایشان گفته است : —

نه در آئین مسلمانان و نه در کیش کشیشم

چیزی میبوم از خود که من آخر بیجه کشیم

آت زندیق ملای روم را نمی بینی ، یا آن غوغوغو ، و کو کو

هایه بی بی بی ، چه ناسربوط و چه جنگها قالب زده است . در

مقربش هم میگوید : —

هر که را خافش نکو نیکش شمر

خواه از نسل علی خواه از عمر

آت عطار پیمزه شان که بر دور افتاده است ، و وحدت و کثرت

و ریاضت و مجاهده و مشاهده و سلوک و سیرش باز چیزی است . اما از طرف دیگر خدا میشود ، گدای می شود ، آب ، آتش ، زمین ، زمان ، بره ، تره ، زرد آلو ، شغالو ، میشود ، میشود ، میشود . اینان همه خود را اهل معنی - صوفی - عاقل - حکیم - راه نما - راهبر میدانند .
 زهی راه نما ، زهی راهبر ، زهی راهرو ، زهی راه جوئی !

اذا كان المزاج دليل قوم

سپید هم برادریک لها لعکینا

از ذوالنون مصری ، حسن بصری ، حنیب عجمی ، معروف کرخی ، شبلی بغدادی ، منصور حلاج ، و اوین قرنی ، گرفته تا برسد بجرسی و بنکی ، و تریاکی ، امروز همه را باید لعنت حکرد : حاضرین همه لعنت کردند ، و من هم با لعنت ، با ایشان لعنت کردم .

چون سخنان مجتهد تمام شد ، حضرات از استحضار و اطلاع متعیر ، و از طریقه و اعتقادات صوفیان متعجب ، مانع بودند که این سخنان در من تا چه پایه تأثیر کرده است . من هم در اظهار حیرت و تعجب هیچ از ایشان وایس نماندم ، و در تقاضای مزاج گونی با استادی ، بساحتگی بسیار خرج دادم . چنانچه مورد آفرینش و تحسین هم گشتم .

مجتهد از حیرت حضرات سرگرم ، چنان داد قبیح و توبیخ صوفیان بداد ، که (من بچین کردم) اگر صوفی بودم ، البته بادت خود میگشتم .

اما از حسن نتیجه تقدس فروشی خود ، برخود بالیدم ، و کم مانده بود بر خودم نیز مشبه شود ، که در واقع مقدمم ، با خود گفتم :-
 « اگر زهد ریائی مایه اش همین است ، چیزی نیست . با این حالت چرا باید زحمت کشید ، و اسیر ستمگاران و متحمل نامعلاعات دنیا شد ، و علاوه بر حالت حالیه ، هدف هزار تیر بلاگردید . »

بایدت مواظبت بعمل تقدس ، بمنزل خود برگشتم ، چون با درویش آنها ماندم ، آنچه در حق درویشان علی الموم ، و در حق او علی الخصوص گفته شده بود باو اظهار نموده ، گفتم : مناسب آنست که ترك توفض در مقام مظنه سوء گوئی ، همه را دیده برنست ، اگر موقع یابد دمار از روزگار بر میآوردند .

درویش شد شد ، که سرشانی را به سنگ میزنند ! فلان فلان شده ها تشنه خوف شده اند . از کشتن من بچاره بی ادبیت چه نوایی حاصل خواهند کرد ؟ من در اینجا ، نه کاری بطریقت دارم نه بشریعت ، نه بصوفیه می پردازم . نه بمتشرع . بنا بخواطر ایشان سرم که روی خاک نمیدید ، بخجوقه بسجده میرود . اینقدر براسیما ایشان بس نیست ، که میخواهند اینجا هم نباشم ؟ من میروم ، این شهر بدان ریاکاران ارزانی ، اگر دیگر سرم به مهر رسید ، یا رویم آب وضو دید ، لعنتی که سزاسیما شیطان است ، بمن باد .

از شما چه پنهان . از نیت درویش بدم نیامد ، برخاست ، رشمه و جوز بند بر کمر ، و تسبیحها را گرد دست ، نیمه پوست و کشتکول بردوش ، و منشأ در دست ، روان شد ، وداع بکدیگر گفته خلوت را بمن وا گذاشت . با آنکه بجز دو یایمه صحرا حکوب بهره از دنیا نداشت ، با شادی که گویا مالک دنیاست برفت .

از دفع شر آن بلا خدای گفتم : دست علی نهمرات ، بایت از گیوه نوبرته ، و چنته ات از قصه های تازه نمی نماید ، که با این زاد و راحله میتوانی بکام خود و بکام دیگران اطراف جهان را بجائی ، و لذتیکه اغنیه با تدارک هزار گونه مایلزم و ما بحتاج نمی برند ، تو با ب احتیاجی و بی ضرورتی ببری .



(رفیق درویش از قم و پنهوا ساختن حاجی بابا)

گفتار چهل و هفتم

(در آگاهی حاجی بابا که درویش)

(بی برگ و نواختن و نجات او از بست)

در خلاصی از بست ، همه امیدم بوعده بچند بود ، و گوش زدم
چنان شد ، که برای اطمینان از وعده او باید قدر امکات
هدیه قدیم نمود ، چه همه کار در ابراب بیاه فضا است ، پس
بایستی پیش از وقت بدین امر بپندشتم . بجز حزنی وجهی که بالفعل مایه
گذرانم بود چیزی نداشتم ، و از روی احتیاط او را در یک گوشه
حجره بزرگ خاکی نهفته بودم . خیالم بر آن قرار گرفت : که جا نغزی
رای پیش نماز بخرم . لذا سفارش کردم بیاورند به منم ، با خود میگفتم :
که « جا نغز همیشه در حضور بچند مرا بخاطر او میآورد » . بموضع دفعه
دویدم ، حالام من می ایستم ، و تو هم فکر کن ، وقتیکه دیدم ،
حالت راست و بچه بست ، با حیرت ، و نومیدی ، و وحدت ، و خشونت ،
از جا برآمد گیم ، چه قدر می شود . . .

چکرم بدهانم آمد ، بی تأمل بر سر زده فریاد برآوردم ، که
« ای زه قلندر سگ صوفی ! عجب کشتی مرا ببنگرگاه رساندی ، و بی نگر
گذاشتی ! آه ای از تاریخ کامی خلاص نشوی ، از گدائی و در یوزگی رهمن
نیایی ، چنانچه مرا بخاک سیاه نشانیدی و گدایم کردی » .

چون ازین سخنان تسکینم نشد ، بنا کردم بپایه گریه و زاری
نمودن ، چه ترس آن داشتم که اهل قم بایم نکنند ، و از گرسنگی
میرم . چون نومیدی ما خوشی است ، که هر چه باو رو دهی بیشتر

زور آورد + بنا کردم به آدبته های چند در چند نمودن . اول توجهم ، رفت به قتل زینب و آن حال نگفتن ، بعد از آن بحاجات فلك زدگی خود در بست ، که نوعی از زندان است . از آن پس بدزدیده شدن مایه که سرمایه توکل و امیدواریم بود . نومیدی خود را بمرتبه دهم که اگر زهر داشتم هر آنه میخوردم .

در اینحال پیر آخوندی از پیر آخوندانیکه نزد مجتهد مرا باجتناب از درویش نخریص مینمود داخل شد . سفره دل بگشودم با سوز و گدازی که دلش بحالم سوخت . گفتم :-

« جناب ، راست گفتی که باید از آن درویش عامون بر حذر بود . پولم را برد ، و مرا بچاك درویشی نشاند . خود را دوست من می گفت ، و در واقع دشمن بود . اکنونت چکنم ؟ کجا روم ؟ چه چاره سازم ؟ »

گفتم :- « غم مخور ، خدای هست ؛ اگر مشیت الهی بزندگانی تو با قلت فراد گرفته ، هر چه سی کنی پهبوده است . پولت رفت . برود ، جانت سلامت ، چه سلامت نفس برتر از همه چیزهاست . »

گفتم :- « تو را بخدا ! این چه حرف است ؟ از جانب خشك و خالی چه فایده ؟ سلامت نفس ، پول مرا از درویش پس نمیگیرد ! عاقبت التماس کردم که واقعه را به مجتهد باز گوید ، و عذر عدم تقدیم هدیه را بخواهد . آخوند ، با تمهید درست کردنت کوم برفت ، و هم دو آن روز خبر نزدیکی ورود شاه بقم ، بواسطه فرانشاهی که براسیعه تهیه و تدارك آمده بود ، رسید .

خیابانهای محن آراسته . و محن نشسته و رفته ، فوارها جاری ، و اطاق مخصوص پادشاه فرش شد . جمعی از ملایان مأمور به پیش باز شدند . خلاصه ، از رسوم استقبال و پذیرائی پادشاه سرمونی فرو گذار . . .

من هم باندیشه استیصال خود افتادم ، چه مدتی بود از طهران
خبر نداشتم ، و نمیدانستم که مفضولیم تا چه اندازه است . چون پشت و
روی کار را بانظر دقت ملاحظه میکردم ، میدیدم که فرو نشستن غبط
شاه به بریدن سر من است و بس ، از طرف دیگر با خود میگفتم :-
(من کیم تا که بیایم بشاری بازی)

با عمت شاه و علو جاه او .

(آنچه در هیچ حسابی نبود خوب من است)

و آنکسی امید خود را بر شفاعت و وساطت بجهت قوی مباحثم .
فراشباشی دوست قدیم بود ، در همراهاش چند نفر از آشنایم
بودند ، با اینکه گفته اند .

هر کرا بادشه بیند ازد

کمش از خیل خانه سوازد

باز اظهار آشنائی با ایشان شد . تازه رسیدگان آنچه در غیبت
من روی داده بود باز گفتند ، با اینکه بزاد دنیا مسمم شده بودم ، باز
حرف دنیائی ایشان بگوشم خوش آیند مینمود . گفتند : که « نسقچباشی
از جنگ روس برگشت : هدایای بسیار برای شاه آورد . از جمله
هدایا و علامت غیرت و شجاعت او کتیزان و غلامان کرجی فراوان
بود . هدایایش مستحسن اوقات ، و شاه برایش اظهار الثنات خاصی باو
بخشید ، باین شرط که من بعد از شراخجوری توبه میکنم . » همچنین
شنیدم ، که « با فهمیدن شاه که مرا در تصویر زینب دخالت است ، و
با اینکه حکیمباشی پیشکش بسیار داده بود ، شاه بجهت محرومی از خوانندگی
و سازندگی زینب ، ریش حکیمباشی را تمام کنده بود . باز هم خشمش
فروکش نشد تا اینکه انتحی باشی کنیزی کرجی آورده که (بافق همه
اهل خیره) بعد از طاؤس ، هیکلی بدات برازندگی ، و گوهری بدان
ارزندگی دیده نشده بود . بلکه هرگز از پشت اندکی مغزی بدت

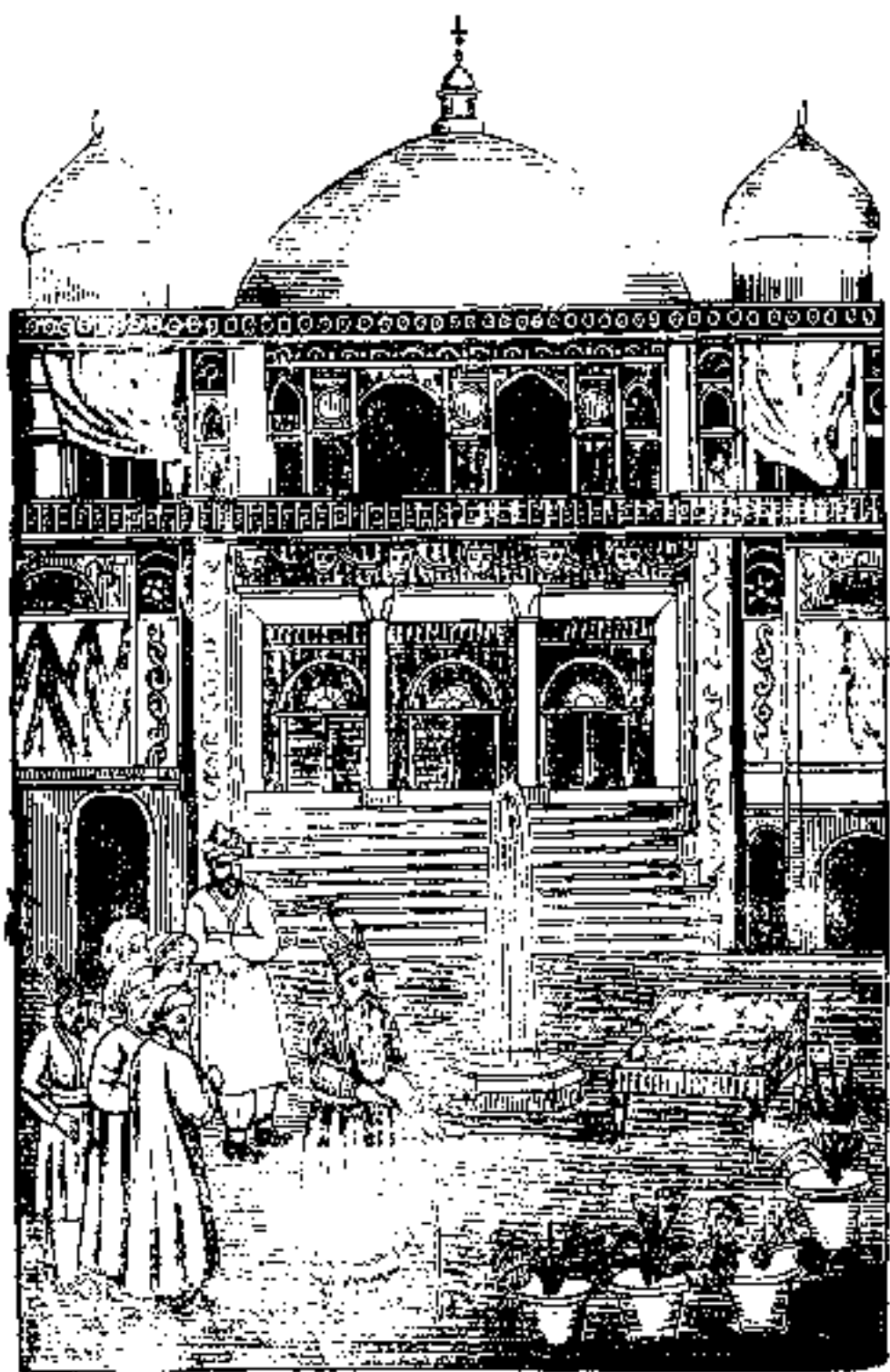
کمال ، و از چرخ حسن مانی بدانت حال بیرون نیامده .
 از قراری که فرانس باشی نشان میداد ، چشمش بقدر مایه کف دست
 او ، و قدش مثل همان سرو ، که در باغچه همن مشهد قم است ،
 (اما بشرطیکه روان باشد) ، در آخر گفت : که « سر همه و سایل
 اطفال غضب شاهی مایه گذاشتن چند تومان است و بس » .

از اسم تومان باز درویش بیادم افتاد . و مجدد دشنامش دادم ، که
 « خیر نه بینی قاندر ! اگر مال مرا نبرده بودی اکنونت مبالنی کار سازی
 میتوانستم کرد » . باری دلم بدانت خوش شد که گفت : « کار تو نه
 بدان دشواری است که میبنداری » . بنابر این بر سر حصیر صبر ، قلیان
 انتظار بر لب ، با ورد (الصبر مفتاح الفرج - و من صبر ظفر) منتظر
 عاقبت کار نشستم .

روز دیگر پادشاه رسید ، و در بیرون شهر در چادری منزل
 کرد ، تفصیل بذیرانی او درد سر آورد ، با آنکه پادشاه بقدر امکانات
 آنرا مختصر گرفت ، تا ثواب زیارتش بیشتر شود .

تدبیر پادشاه خوش رفتاری با ملایان قم بود ، چه از ایشان
 در باطن و احمه داشت ، ازین سبب همرازه ابوالقاسم بجهت خیزی اظهار ارادت
 نمود : پیاده بیدیشی رفت ، او را در پهلوئی خویش بنشاند ، این التفات
 بکمر حلائی شده بود ، در ایام مجاورت در شهر پیاده می گشت ، بقدر
 و لاسیا بسادات اعانه زیاد میداد ، همراهانش نیز بحکم (الایس علی دین
 ملوکهم) زهد و ورع میورزیدند ، و من چون ایشان را در ربه
 هر رنگ خود میدیدم خوشم میآمد . در ایام ظلمگی شدید بودم که
 پادشاه در باطن صوفی و اهل حال ، و در ظاهر متشرع و اهل قال
 است ، از بزرگان بیدین یکی را می شناختم که هیچ کم از یزد نبود :
 او را هم دیدم لباس ایمان ظاهری دو بر کرده است

روز زیارت عرض لحه نمودم ، تا وعده بجهت از خواطرش نرود .



(آمدن نادر به قم و خلاصی حاجی با از دست)

نزدیک بظهر ، شاه پیاده ، عاری از همه لباس زرین و جواهر و حشمت ،
 طبیعی منقش در دست ، با بزگاف و ملایان داخل حرم شد . از مال
 گرانمایه دنیا تسبیحی در دست داشت و بس . این تسبیح از مروارید
 بزرگ دانه آبدار بیشکنتی بود که از بحرین آورده بودند ، و از دست
 فرو نمیکذاشت .

مجنهد سه قدم عقب تر بسؤالات شاه محقرانه جواب میداد . و شاه از
 این معنی باد کتاب نیک مانتقت گفتارش بود .

چون این ازدحام بایستی از در حجره من بگذرد ، همینکه پادشاه
 بدم حجره رسید ، اطرافش را از مانع خالی و فرصت را غنیمت دیده
 برایش افتاده گفتم :-

ای پناه ضعیف ! و ای پادشاه عالم پناه ! بحق همین محسومه بحال
 من تا توان رحمت فرما .

پادشاه روی به مجنهد کرد که « این کیست ، از شاست ؟ »
 مجنهد جواب داد : « مکه » مردی است بسق ، و عادت است که
 بستیاست . بچاره در چنین وقت از پادشاهان تغلم و استغاثه مینمایند .
 خداوند سایه پادشاه را از سر ضعیف و فقراء کم نگرداند . !

پادشاه روی بمن کرد :- « کیستی ؟ برای چه به بست آمده ؟ »
 گفتم :- « تصدقت شوم ، « کترین وکیل نستیجی باشی بودم ، اسم
 حاجی باباست ، بابی کنایه به نهمت همچتهالست گرفتار شدم » .
 بعد از اندکی سکوت فرمود :- « باقم ! بمبارکی ! حاجی بابای معهود
 تو بوده ؟ » بس روی به مجنهد نمود .

پادشاه :- « خواه نستیجی باشی ، خواه وکیلش ، خواه سگی دیگر .
 هر که خطا کرده کرده باشد ، حرف در این است ، که مال پادشاه را
 آتش زده اند . سرکار آقا غیر از بن است ؟

مجنهد :- « خیر ، بسر شاه همین طور است ، اما اغاب در چنین

موارد (یعنی در مسائل معاقه مجرد و زلف) مذاط اعتبار قول طرفین است ، نه قول خارج .

پادشاه :- اما سرکار آقا ، چه بفرمایید در صورتیکه این چنین موارد تعاقب بشاه داشته باشد ؟ کتیزی از شاه هلاک شد ، ادنی نفس را هم دیت لازم است . روس با همه پیدینی از چنین عمل به ممت نمیگذرد . ما چرا برای لذت نفس حکیم باشی ، یا برای استیغای شهوة وکیل نشایی باشی . بخت از حال خود بگذریم ؟

مجتهد :- راست است ، هر نفسی را دیتی است ، و حفظ نفس از واجبات است . اما عفو خطایا نیز از مثرات میباشد . اگر چه انتقام را درین امور لذتی هست ، اما لذت عفو پیش از لذت انتقام است ، و آنکهی حدیث است ، که « عفو محصورین را ثواب پیش از عفو سایرین است » . اگر اعلی حضرت ظل الهی از خطای این مجرم مسکین درگذرند ، ثواب آن دارد ، که پست روس با دست خود کشته ، یا قبر صد فرنگی را آتش زده ، یا هزار صوفی را سنگار نموده باشند .

پادشاه :- روی بخت کرد ، « مرخصی » ، و (دست بشانه مجتهد گذاشته) فرمود ، « برو دعا بجاان این مرد بکن ، وگرنه روز روشن در جهان نپایستی دید . برو ! چشمت را وا کن ، برو ! دیگر تو را چشم نه بند » .

گفتار چهل و هشتم

(رفتن حاجی بابا باصفهان و تصادف ورود وی با رحلت پدرش)

من در دل خود میگفتم: — (احتیاج بکنار این انظار نیست : آنکه یکبار بهت بنگرم و بر هیچ دل انگرانی ، از قم و مجتهد قم رو باصفهان نهادم . دو سه قرانی که مرا باصفهان برساند در جیب داشتم : اگر منزل بگویی ، در ابرانت بهت شاه عباس اینقدر کاروانسرا در راهست که سر مسافر محتاج بیابن خاشکی نمی شود . با همه جوانی از دنیا سیر شده بودم ، شاید اگر در قم مانده بودم ، باستصواب عهد ، موانب ترمی و زانی زهد شده ، عاقبت هم مینتریدم ، و هم می تلخیدم : اما میدانت هر هنوز وسیع . و سمند امید هنوز از تک و تاز جهان خسته و ناتوان نشده بود . بخواملم آمد که این بلاها که بد آنها مبتلا شدم باید بجهت فراموشی پدر و مادر و عدم مراقبت حق والدین باشد .

با خود گفتم: — « وای بر من ، که بد بسری بوده ام ! وقتیکه در سرکار و آما سبده باد اقتضای بودم ، دلاک بچاره اصفهانی هیچ در پیرامون خواطرم نکشت ، حالا که سرم بسنگ حوادث خورد ، و دستم از خوشگذرانی کوتاه گردید : بیاد پدر و مادر افتادم ، از آخوند خود منی شنیده بودم بخواطرم آمد ، که

گنج قارونت از بود بجهانت

توان دوستی خرید بدانت

گفتم ، « کو دوستی بهتر از پدر و مادر ؟ » با تکرار این کلمات رقی دست داد . در دل گذراندم ، که « بگذار پدر و مادر به بینند پسری داشته اند : چو لب بخانه برسم می بینند که تا خائف نبوده ام ، « اها گویا یکی بگوش جانم میگفت ، که :

(وقتی نیامدی که بیای بیگم دل)

حدسی که با تأسف زینب در حال بیرون آمدن از طهران با آنحالت تنوی زده بودم بخواطرم می آمد .

چون چشم بکله کوه کلاه قاضی که علامت نزدیکی اصفهانست افتاد ، دلم در سینه طپیدن گرفت . در هر قدم بر اضطرارم می افزود ، که « خاندان خود را در چه حال خواهم دید ؟ آیا آخوند بیرم هنوز عمایه حیانتش در سر است ، یا کفن بماتش در بر ؟ بقال همایه دکان مان (که پولهای سیاه دزدیده از دخل پدر را همه در دکان او بشیرینی آب میکردم) دکان زندگیش بسته شده است یا هنوز کشاده ؟ پیر کاروانسرا داری (که در شب الاغان ترکاکان چندان نرساندم) دروازه عمرش باز است ، یا دست اجل بر رویش بسته است ؟ تا بیدار مناوهای شهر از این قبیل خیالات همیکردم . از دیدار خاک پاک شادمان بشکراة اینکه ، یاد وطن با این همه سفر هنوز در خاطرم مانده است دو رکعت نماز کرده سجده شکر می بجای می آوردم . بعد از آن ، دو سنگ بروی هم گذاشتم ، و نذر امام رضا کردم که « یا امام نامن صامن ، اگر ضامن ورود من سلامت پدر و مادرم بشوی ، نذر صکردم که در راه تو بکله گوسفند بکشم ؛ و بلا و پخته بدوستان و اقربای خود بدهم . »

از دهات اطراف شهر با دل طپان گذشتم ، و هر جا را که میدیدم یاد حال قدیمی وی دو خاطر میآمد ؛ تا آنکه در بازار های رو بروی دکان پدر ، پدر کاروانسرای شاه رسیدم .